

# تاریخچه‌ی تراکتورها به اوکراینی



# تاریخچه تراکتورها به اوکراینی

مارینا لویتسکا  
ترجمه‌ی خاطره کرد کریمی

A SHORT HISTORY OF TRACTORS  
IN UKRAINIAN  
Copyright © Marina Lewycka, 2005  
Cover adapted from One line trendy woman  
portrait © abstract\_art7/Shutterstock.  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، Marina Lewycka، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

مارینا لویٹسکا ۱۲ اکتبر ۱۹۴۶ در اردوگاه پناهندگان جنگ جهانی دوم شهر کیهی آلمان متولد شد. یک‌ساله که بود، خانواده‌اش سرانجام توانستند به انگلستان مهاجرت کنند. سه‌سالگی طول کشید تا در روستای نورتون، از توابع دانکستر، خانه‌ای برای خودشان دست‌وپا کردند. پدر مارینا در خط تولید تراکتور شرکت اینترنشنال هاروستر دانکستر مشغول به کار شد و پنج سال بعد همه‌ی خانواده به این شهر نقل مکان کردند. مارینا در آن سال‌ها خودش را با مجموعه‌داستان جیمز بیگلزورث (معروف به بیگلز)، نوشته‌ی ویلیام ارل جانز، سرگرم می‌کرد. خواندن ماجراهای جلد‌های پرشمار همین کتاب بود که او را ذره‌ذره به ادبیات علاقه‌مند کرد. علاقه‌ی مارینا به ادبیات در مدرسه‌ی زبان هنری باکس پرورش یافت و همین شد که بعدتر در دانشگاه کیل زبان انگلیسی و فلسفه و در دانشگاه یورک ادبیات انگلیسی خواند.

تاریخچه‌ی تراکتورها به اوکراینی اولین رمان اوست که سال ۲۰۰۵ منتشر شد؛ رمانی خنده‌دار، پرظرافت و پرمایه درباره‌ی خانواده، ترمیم دیرهنگام زخم‌های کاری کهنه، سال خوردگی، و پنج‌سال از تاریخ اروپا. این رمان تابه‌حال به سی‌وپنج زبان ترجمه شده‌است و در همان سال انتشار جوایزی از جمله جایزه‌ی اول «بولینجر اوریمن وُد‌هاوس» رمان‌های طنز بریتانیا را از آن خود کرد. از دیگر رمان‌های موفق او می‌توان به همه‌مان سرتاپا از چسبیم و دوکاروان اشاره کرد که این دومی نامزد جایزه‌ی «آرول» ۲۰۰۸ هم شد.

## مارینا لویٹسکا Marina Lewycka



سرشناسه: لویٹسکا، مارینا، ۱۹۴۶ - م.

Lewycka, Marina

عنوان و نام پدیدآور: تاریخچه‌ی تراکتورها به اوکراینی /

نویسنده مارینا لویٹسکا؛ مترجم خاطره کردکریمی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۳۱۲ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۰-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A short history of tractors in Ukrainian.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسه افزوده: کرد کریمی، خاطره، ۱۳۶۹ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ۴

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۳۱۰۱۰

# تاریخچه‌ی تراکتورها به اوکراینی

نویسنده: مارینا لویٹسکا

مترجم: خاطره کردکریمی

ویراستار: بهزاد یزدانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۷۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۰-۱



به یاد مادرم

## فهرست

|                        |     |                                    |     |
|------------------------|-----|------------------------------------|-----|
| فراری قبرستان          | ۲۲۸ | دو تماس تلفنی و یک مراسم خاک‌سپاری | ۱۱  |
| مرد مرموز              | ۲۳۶ | میراث مختصر مادر                   | ۲۶  |
| پیروزی روح بشری        | ۲۴۶ | پاکت کلفت قهوه‌ای                  | ۳۲  |
| همه تربیت می‌شوند      | ۲۵۶ | یک خرگوش و یک مرغ                  | ۴۸  |
| منبع نیروی کار ارزان   | ۲۶۴ | تاریخچه‌ی تراکتورها به اوکراینی    | ۵۶  |
| عینک خلبانی‌طور دورطلا | ۲۷۴ | عکس‌های عروسی                      | ۶۶  |
| شام آخر                | ۲۸۵ | ماشین قراضه                        | ۷۸  |
| دو سفر                 | ۲۹۵ | ساتن سبز                           | ۹۶  |
| به خورشید سلام می‌کنم  | ۳۰۷ | هدیه‌های کریسمس                    | ۱۰۷ |
|                        |     | له و لمبه                          | ۱۱۸ |
|                        |     | با اکره                            | ۱۲۶ |
|                        |     | ساندویچ همبرگر نیم‌خورده           | ۱۳۴ |
|                        |     | دستکش پلاستیکی‌های زرد             | ۱۳۹ |
|                        |     | دستگاه فتوکپی بسیار کوچک           | ۱۴۷ |
|                        |     | در مطب روان‌کاو                    | ۱۵۵ |
|                        |     | مادرم کلاه می‌پوشد                 | ۱۶۴ |
|                        |     | لیدی دای و رولزرویس                | ۱۷۲ |
|                        |     | آژیر کودک                          | ۱۸۳ |
|                        |     | خیش سرخ                            | ۱۹۰ |
|                        |     | روان‌شناسه شیاد بود                | ۱۹۸ |
|                        |     | خانم غیبش می‌زند                   | ۲۰۸ |
|                        |     | شهروندان نمونه                     | ۲۲۲ |



## دو تماس تلفنی و یک مراسم خاک‌سپاری

دو سال بعد از مرگ مادرم، پدرم عاشق مطلقه‌ی بور لوندی شد که اهل اوکراین بود. پدرم هشتاد و چهار ساله بود و او سی و شش ساله. زنه مثل نارنجک صورتی نرم و پف‌کرده‌ای وسط زندگی مان ترکید، چرک آب را هم زد، لرد خاطرات دورریخته را بالا آورد و ارواح فامیل را حسابی در گور لرزاند.

همه‌اش از تماسی تلفنی شروع شد.

صدای پدرم، لرزان از هیجان، پشت خط خش خش می‌کند.

- خبر خوب، نادژدا!<sup>۱</sup> دارم ازدواج می‌کنم!

خونی را که دَوید توی سرم خاطرتم هست. کاش شوخی باشد! آخ، پاک عقلش را

از دست داده! آخ، پیرمرد ابله! ولی هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌گوییم.

می‌گوییم: «اه، چه قشنگ پاپا.»

- بله، بله. با پسرش از اوکرایینا<sup>۲</sup> می‌آد. ترنوپیل<sup>۳</sup> اوکرایینا.

اوکرایینا. آه می‌کشد و عطر به یادآمده‌ی علوفه‌ی چیده‌شده و شکوفه‌ی گیلاس را

می‌کشد تو. ولی بوی واضح تصنعی روسیه‌ی جدید به مشامم می‌خورد.

می‌گوید اسمش والتینا<sup>۴</sup> است، ولی ونوس بیشتر بهش می‌آید.

1. Nadezhda

۲. او Ukraine را به اوکرایینی، Ukraina (Україна) تلفظ می‌کند. (تمام توضیحات پانوشته‌ها از مترجم است.)

3. Ternopil

4. Valentina

برای دیدنش آمده. می‌خواهد برای خودش و پسرش در غرب زندگی تازه‌ای بسازد، زندگی‌ای خوب با کار خوب، پول خوب، ماشین قشنگ - مسلماً لادا<sup>۱</sup> و اسکودا<sup>۲</sup> نه - و تحصیلات خوب برای پسرش - باید آکسفورد کمبریج باشد، نه کمتر. خودش هم زن تحصیل کرده‌ای است، راستی. دیپلم داروسازی دارد. به محض اینکه انگلیسی یاد بگیرد، کاری با درآمد خوب پیدا می‌کند. در این فاصله، پاپا بهش انگلیسی یاد می‌دهد، او هم خانه را تمیز و از پاپا مراقبت می‌کند. می‌نشیند و دل پاپا و می‌گذارد گردی‌هاش را نوازش کند. با هم خوشبخت‌اند.

درست شنیدم؟ می‌نشیند و دل پدرم و او هم آن قلمبه‌های بوتیچلیایی اعلاش را تحسین می‌کند؟

- اه، خوب...

آرامش لحنم را حفظ می‌کنم؛ اما خشم توی قلبم شعله می‌کشد.

- ... زندگی پر غافل‌گیریه. امیدوارم همه چی خوب پیش بره. ولی ببین پاپا... (وقت وقت رک بودن است.)

- من می‌فهمم تو واسه چی می‌خوای باهات ازدواج کنی ها، ولی از خودت پرسیده‌ای اون واسه چی می‌خواد باهات ازدواج کنه؟  
با صدایی آزرده و بم می‌گوید: «تاک تاک<sup>۳</sup>. بله، بله، می‌دونم، گذرنامه، ویزا. اجازه‌ی کار. که چه؟»

حساب همه چیز را کرده. حینی که پیرتر و فرتوت‌تر می‌شود، خانم ازش مراقبت می‌کند. پاپا سقفی بالای سرش می‌آورد و تا پیدا شدن کاری با درآمد خوب، مستمری مختصرش را با او قسمت می‌کند. پسرش - که پسر خیلی خیلی با استعدادی است، راستی - نابغه اصلاً! پیانو می‌زند - از تحصیلات انگلیسی برخوردار می‌شود. شب‌ها با هم از هنر، ادبیات و فلسفه می‌گویند. او از آن زن‌های فرهیخته است، نه از آن دهقان‌های حراف. به علاوه، نظراتش درباره‌ی نیچه و شوپنهاور را هم شنیده، و از هر لحاظ با او تفاهم دارد. زنه، مثل خودش، هنر ساخت‌گرا را تحسین می‌کند و از نئوکلاسیسم بیزار است. آن‌ها اشتراکات زیادی دارند. پایه‌ای استوار برای ازدواج.

- ونوس بوتیچلی که از لای امواج بیرون می‌آد. موهای طلایی. چشمای افسونگر. گردی‌های اعلا. ببینی ش خودت می‌فهمی.

وَر بالغم به رحم آمده. چقدر شیرین؛ این آخرین شکوفه‌ی دیرهنگام عشق. وَر فرزندم جوش آورده. خائن! جانور پیر! تازه دو سال شده که مادرم سرش را گذاشته زمین. عصبانی و کنجکاو. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کنم؛ دیدن زنی که دارد جای مادرم را تصاحب می‌کند.

- خوشگله پس. کی می‌شه دیدش؟

- بعد ازدواج می‌بینی ش.

- فکر کنم بهتر باشه ما جلوتر ببینیمش ها، نه؟

- واسه چی می‌خوای ببینی ش؟ تو که نمی‌خوای باهات ازدواج کنی.

(می‌داند یک پای ماجرا می‌لنگد، اما فکر می‌کند می‌تواند قسر دربرود.)

- ولی پاپا! راستی راستی همه‌ی فکراتو کرده‌ای؟ خیلی یهویی به نظر می‌آد. یعنی می‌گم زنه لابد خیلی ازت جوون تره.

آهنگ صدایم را با دقت تنظیم می‌کنم تا هر جور نشانه‌ی مخالفتی را پنهان کنم، مثل بزرگ‌سال دنیا دیده‌ای که با نوجوان در دام عشق افتاده‌ای سروکله می‌زند.

- سی و شش. اون سی و شش سالشه و من هشتاد و چهار. که چی؟

(چه تلفظش می‌کند البته.)

لحنش عجول است. انتظار این سؤال را داشته.

- خب، فاصله سنی ایه واسه خودش.

- نادژدا! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر بورژوا باشی.

(روی هجای آخر تأکید می‌کند. هاه!)

- نه، نه.

من را در موقعیت تدافعی می‌گذارد.

- فقط اینکه... شاید یه گیر و گورهای پیش بیاد.

پاپا می‌گوید هیچ گیر و گوری پیش نمی‌آید. فکر همه‌ی گیر و گورها را کرده. سه ماهی است که او را می‌شناسد. زنه در سلبی<sup>۱</sup> عمومی دارد و با ویزای گردشگری

1. Lada

2. Skoda

۳. تاک تاک: به اوکراینی: بله، بله.

1. Selby

داشت؛ هیچ‌وقت بز و گاو نداشت. این حرف‌ها فقط نشان می‌دهد این قبیل آدم‌های شایعه‌ساز چقدر می‌توانند ابله باشند.

آن سوی خط تلفن سرفه می‌کند و جویده‌جویده حرف می‌زند. سر این ماجرا با تمام دوست‌هایش حرفش شده. اگر لازم باشد دخترهایش را هم طرد می‌کند. تک‌وتنها مقابل دنیا می‌ایستند؛ تک‌وتنها، سوای آن زن زیبا در کنارش. کلماتش اصلاً به پای هیجان فکر بکشد نمی‌رسند.

- ولی پاپا...

- و به چیز دیگه نادیا<sup>۱</sup>، به ورا<sup>۲</sup> نگو.

احتمالش خیلی کم است. دو سالی می‌شود که با خواهرم حرف نزده‌ام؛ از بگومگویمان بعد خاک‌سپاری مادر.

- ولی پاپا...

- نادژدا! باید بفهمی از جهاتی، انگیزه‌هایی که یه مردو جلو می‌بره با یه زن فرق داره.

- پاپا! خواهش می‌کنم بی خیال جبر بیولوژیک شو.

اوه، چه خبرت است؟ بگذار خودش زمین بخورد و یاد بگیرد.

\*\*\*

شاید از قبل آن تماس تلفنی شروع شد. شاید دو سال پیش، از همان اتاقی شروع شد که حالا در آن نشسته، همان اتاقی که مادرم در آن رو به احتضار بود و او از فرط اندوه دورتادور خانه را گز می‌کرد.

پنجره‌ها باز بودند و نسیمی که از لای پرده‌های کتان نیمه‌کشیده می‌وزید، از حیاط جلویی عطر اسطوخدوس می‌آورد. آواز پرنده‌ها بود و صدای رهگذران خیابان و دختر همسایه که کنار دروازه با دوست‌پسرش گرم گرفته بود. داخل اتاق تمیز کم‌نور، زندگی آهسته‌آهسته از تن مادرم که در تقلائی نفس‌کشیدن بود، پر می‌کشید، و من هم با قاشق به او مورفین می‌خوراندم.

لوازم پلاستیکی مرگ از این قرارند: دستکش لاتکس پرستاری، ملافه‌ی ضدآب روی تخت، دمپایی‌های گف‌اسفنجی، یک بسته شیاف گلیسرین که مثل

- ولی پاپا! فکر نمی‌کنی واسه‌ش بهتر باشه با هم‌سن‌وسال خودش ازدواج کنه؟ مأمورا متوجه می‌شن ازدواجه صوریه. احمق که نیستن.

- هوم.

- بازم ممکنه برگردوننش.

- هوم.

فکر اینجاش را نکرده. از تک‌وتا می‌افتد ولی بی خیال نمی‌شود. توضیح می‌دهد که او آخرین امید زن است، تنها بختش برای فرار از رنج، فلاکت، آوارگی. زندگی در اوکراین برای چنین روحیه‌ی لطیفی زیادی سخت است. او این مدت روزنامه‌ها را می‌خوانده، و اخبار وحشتناک‌اند. نه نان هست، نه دستمال‌توال، نه شکر، نه سیستم دفع فاضلاب، نه پاک‌دستی در اجتماع، و برق هم که قطع و وصل می‌شود. چطور می‌تواند زنی دوست‌داشتنی را توی این اوضاع ول کند؟ چطور می‌تواند بی‌توجه راهش را بگیرد و برود؟

- باید بفهمی نادژدا! فقط من می‌تونم نجاتش بدم!

درست است. سعیش را کرده. تمام سعیش را کرده. قبل آنکه فکر بکر ازدواج خودش با او به سرش بزند، دوروبر راندبال شوهری مناسب گشته. سراغ خانواده‌ی استپانینکو<sup>۱</sup>، زوج اوکراینی پیری، رفته بود که پسر مجردشان هنوز با آن‌ها زندگی می‌کند. سراغ آقای گرینوی<sup>۲</sup>، زن‌مردی از اهالی دهکده، هم رفته بود که پسر مجردش گهگاه به او سر می‌زند. (از آن آدم‌های معقول، راستی. مهندس، نه آدمی معمولی. جفت خیلی خوبی برای والتینا می‌شد.) هر دو مخالفت کردند: خیلی کوتاه‌فکرند. همین رارک‌وراست بهشان گفت. حال‌نا استپانینکوها با او حرف می‌زنند، نه آقای گرینوی. جامعه‌ی اوکراینی‌های پیتربرو<sup>۳</sup> زنه را طرد کرده. آن‌ها هم کوتاه‌فکرند. نظرات او درباره‌ی نیچه و شوپنهاور حیرت‌زده‌شان نمی‌کند. گیر کرده‌اند در گذشته، ملی‌گرایی اوکراینی، باندربیت‌ها<sup>۴</sup>. او زن امروزی آزادی است. حرف‌های شرم‌آوری پشت سرش می‌زنند. می‌گویند او بز و گاو مادرش را فروخته تا روغن بخرد و برای جلب‌توجه مردهای غربی روی صورتش بمالد. چرند می‌گویند. مادر او مرغ و خوک

1. Stepanenko

2. Greenway

3. Peterborough

۴. Banderivtsi: «باندربیت‌ها» اعضای گروهی از سازمان‌های دست راستی افراطی و ضدیهودی در اوکراین. این عنوان از نام استپان باندرا گرفته شده که ریاست سازمان ملی‌گرای اوکراین را بر عهده داشت.

1. Nadia

2. Vera



با خیال راحت رفت، کلی کار هست که باید سروسامان داد. کلیا: کی از او مراقبت می‌کرد؟ دو دخترش - دخترهایی باهوش اما سرکش - که نه. سر خود آن‌ها چه می‌آمد؟ آیا خوشبخت می‌شدند؟ آیا آن مردهای جذاب، اما به‌دردنخوری که تنگشان افتاده بودند، تأمینشان می‌کردند؟ و آن سه نوه‌ی خیلی خوشگل بی‌شوهرمانده چی؟ هنوز کلی چیز بود که باید مرتب می‌شد، و توانش داشت تحلیل می‌رفت.

مادرم وصیت‌نامه‌اش را موقعی در بیمارستان نوشت که من و خواهرم، ورا، هر دو بالای سرش ایستاده بودیم؛ چون هیچ‌کدامان به دیگری اعتماد نداشت. وصیت‌نامه را با دست‌خط معمولی لرنانش نوشت، و دو تا از پرستارها شاهدش شدند. او که سال‌های سال قوی ماند، حالا ضعیف شده بود. پیر و مریض بود، اما میراثش، پس انداز یک‌عمرش، در بانک کو-آپ<sup>۱</sup> سرشار از زندگی بود. او از یک چیز مطمئن بود: این پول نباید دست پایا می‌افتاد.

- نیکلای<sup>۲</sup> بینوا، اصلاً حالی ش نیست. سرش پر نقشه‌های دیوونه‌واره. بهتره بین خودتون نصفش کنید.

او به زبان من درآوردی خودش حرف می‌زد: اوکراینی، پر از کلماتی مثل هم‌زیرا، بندجورا، بتو، سبز انگشتسکی.<sup>۳</sup>

وقتی معلوم شد در بیمارستان دیگر کاری از دستشان ساخته نیست، مرخصش کردند تا به وقتش در خانه‌ی خودش بمیرد. خواهرم بیشتر ماه آخر را آنجا ماند. من آخر هفته‌ها سر می‌زدم. همان ماه آخر، یک‌وقتی که آنجا نبودم، خواهرم متممی بر وصیت‌نامه نوشت و پول را عوض تقسیم برابر بین خودمان دو تا، بین سه نوه - آنا<sup>۴</sup>، دختر من، آلیس<sup>۵</sup> و الکساندرا<sup>۶</sup>، دخترهای خودش - تقسیم کرد. مادرم امضایش کرد، دو همسایه هم شاهد شدند.

قبل مرگ به مادرم گفتم: «نگران نباش. همه چیز روبه‌راه می‌شه. غصه می‌خوریم و دلمون برات تنگ می‌شه، ولی روبه‌راه می‌شیم.»  
ولی روبه‌راه نشدیم.

گلوله‌هایی طلایی می‌درخشند، و صندلی لگن داری که حالا از یک جور مایع ناصاف مایل به سبز پر بود با درپوش مربوط و پایه‌های ته‌لاستیکی‌اش.  
- یادت می‌آد...؟  
و قصه‌هایی از او و بچگی‌مان را بارها و بارها تعریف می‌کردم.  
چشم‌هایش برقی کم‌فروغ دارد. در لحظه‌ای از هوشیاری، دست‌توی دست من، می‌گوید: «مراقب گلیای<sup>۱</sup> بینوا باش.»

شبی که مادر مُرد کنارش بود. ناله‌ی از سرِ دردش خاطر م هست.

- منم! منم! منم! منم! منم! منم! منم!

صدایش خفه و گرفته بود؛ پاهایش چنان قفل شده بودند انگار تشنج کرده باشد. صبح که جنازه را بیرون بردند، با قیافه‌ای مسخ‌شده در اتاق پشتی نشست. بعد مدتی گفت: «نادژدا! می‌دونستی قضیه‌ی فیثاغورث غیر از اثبات ریاضیاتی یه اثبات هندسی هم داره؟ بین چقدر قشنگه.»  
روی ورق‌های خط‌ها و زوایایی کشید که با نمادهایی کوچک به هم مربوط می‌شدند، و موقع حل کردن معادله، چیزهایی زمزمه کرد.  
به خودم گفتم پاک به سرش زده. کلیای بینوا!

\*\*\*

مادر هفته‌های قبل مرگش، همان طور درازکش با تکیه به بالش‌های تخت بیمارستان، دل‌واپس بود. با سیم به نمایشگری متصل بود که ضربان ضعیف قلبش را ثبت می‌کرد و از اتاق بستری مختلط (با پرده‌ای سرسری که تنها مرز حریم خصوصی بود) و صداهای مزاحم پیرمردهای خرخرکنان، سرفه‌کنان و خس‌خس‌کنان گله داشت. از تماس انگشت‌های خپل و کوتاه و بی‌عاطفه‌ی مرد جوان پرستار به خود می‌لرزید که آمده بود سیم‌ها را بچسباند روی بالائنه‌ی پلاستیک‌اش که بی‌مبالا از زیر پیراهن بیمارستان پیدا بود. او چیزی نبود جز پیرزنی مریض. کی به نظر او اهمیت می‌داد؟ می‌گفت دست‌شستن از زندگی از آنچه فکر می‌کنی سخت‌تر است. قبل آنکه بشود

۱. Kolya: در زبان‌های اسلاویک برای نشان‌دادن محبت گوینده، اسامی را به شکل‌های مختلف تغییر می‌دهند. «کلیا» یکی از همین شکل‌های تغییر یافته‌ی محبت‌آمیز «نیکلای» است.

1. Co-op

2. Nikolai

3. Handheldblendera, Suspenderbeltu, Green-Fingerdski

4. Anna

5. Alice

6. Alexandra

کوچک آویزان از زنجیر طلای دور گردنش می‌افتد که توی یقه‌ی کتش پنهان شده بود. چنان متفاوت با سرووضع شیک ورا و چنان کهنه به نظر می‌آید که انگار هیچ ربطی به او ندارد. زل می‌زنم. چشم‌هایم پر اشک می‌شوند.

- قاب‌آویز مامانو انداخته‌ای گردنت!

این تنها گنج مادر از اوکراین است، گنجی آن‌قدر کوچک که در سجاف لباسی پنهان می‌شد. هدیه‌ی پدرش بود به مادرش در روز عروسی‌شان. عکس‌هایشان توی قاب‌آویز لبخندی محو به هم می‌زنند.

ورا هم متقابلاً زل می‌زند به من.

- خودش بهم دادش.

(باورم نمی‌شود. مادر می‌دانست عاشق آن قاب‌آویزم و بیش از هرچیزی می‌خواهمش. ورا حتماً آن را دزدیده. توضیح دیگری وجود ندارد.)

- خب، راجع به وصیت‌نامه‌هه چی می‌خوای بگی؟

شاکمی می‌گویم: «من فقط می‌خوام همه‌چی منصفانه باشه. ایرادش چیه؟»

- نادژدا! همین‌که لباس‌هاتو از آکسفام می‌گیری بسه. نظراتت هم باید از اونجا بیاد؟

- قاب‌آویزه رو برداشته‌ای. زورش کردی متمم وصیت‌نامه رو امضا کنه تا عوض دو تا دخترا، پوله بین سه تا نوه تقسیم بشه. این جور ی تو و بچه‌هات دوبرابر سهم می‌برید. دندون‌گرد!

ابروهای آراسته‌ی خواهر بزرگ<sup>۱</sup> می‌لرزد.

- واقعاً که نادژدا! قشنگ جا خوردم می‌بینم فکرت اینه ها.

مُفو غرغر می‌کند: «نه قدر من وقتی از ماجرا خبردار شدم.»

- تو که اونجا نبود، بودی خواهر کوچولو؟! مشغول کاروبار معرکه‌ت، نجات دنیا، دنبال حرفه‌ت بودی و کل مسئولیتا رو هم انداخته بودی گردن من. مثل همیشه.

- روزای آخر عمرش با قصه‌ی طلاق و بدقلقیای شوهرت عذابش دادی. به حال

مرگ افتاده بود و تو کنار تختش پشت هم سیگار می‌کشیدی.

خواهر بزرگ خاکستر سیگارش را می‌تکاند و آهی تئاتری می‌کشد.

\*\*\*

او را در گورستان کلیسای دهکده، در قطعه‌ای تازه، دفن کردند که تا نواحی غیرمسکونی پیش می‌رفت. قبر او آخرین قبر ردیفی از قبرهای تمیز تازه بود.

سه نوه‌ی بلند و بور- آلیس، الکساندرا و آنا- چند گل رز توی قبر انداختند و بعد، مشتی خاک ریختند. نیکلای، خمیده از التهاب مفاصل، با پوستی تیره، چشمانی خالی و اندوهی بی‌اشک از بازوی شوهرم آویخته بود. دخترها، ورا و نادژدا، ایمان و امید،<sup>۱</sup> خواهرم و من، آماده بودیم تا سر وصیت‌نامه‌ی مادرمان گلوی همدیگر را ب‌دریم.

مهمان‌های خاک‌سپاری که به خانه برمی‌گردند تا به تنقلات سرد نوکی بزنند و سرشان را با ساموهونکای اوکراینی گرم کنند، من و خواهرم در آشپزخانه به هم برمی‌خوریم. کت‌وشلوار مشکی ابریشم‌بافتی پوشیده از تاناکورای نقلی تروتمیزی در کنزینگتن<sup>۲</sup>. روی کفش‌هایش سگک‌های طلایی ریزی هست و کیف دوشی کوچکی با قلاب طلایی کوچکی انداخته. زنجیر طلایی قشنگی هم از گردنش آویزان است. من ترکیبی از لباس‌های مشکی به تن دارم که از آکسفام<sup>۳</sup> بگیر آورده‌ام. ورا سرتاپیم را با حالتی شمانت‌بار ورنده می‌کند.

- آره، ریخت و قیافه‌ی دهقانی. بله.

من چهل‌وهفت‌ساله و استاد دانشگاهم، اما لحن خواهرم فوراً به مُفوی چهارساله‌ای تقلیل می‌دهد.

چهارساله سریع درمی‌آید که: «دهقان‌ها هیچ ایرادی ندارند. مادر هم دهقان بود.»  
آبجی بزرگه<sup>۴</sup> می‌گوید: «درسته.»

سیگاری روشن می‌کند. حلقه‌های زیبای دود تاب برمی‌دارند.

خَم می‌شود تا فندک را توی کیف دوشی کوچکی اش بگذارد، و چشمم به قاب

۱. در زبان اوکراینی ورا یعنی ایمان و نادژدا یعنی امید.

2. Kensington

۳. Oxfam: مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که در سال ۱۹۴۲ با هدف کاهش فقر و بی‌عدالتی در آکسفورد بریتانیا آغاز به کار کرد. این مؤسسه در کنار فعالیت‌های بشردوستانه‌ی متنوع، فروشگاه‌هایی زنجیره‌ای نیز در سرتاسر دنیا دارد که به رعایت قوانین تجارت منصفانه (fair trade) پایبندند.

4. Big Sis

که علف‌های بلند پشت خانه را هرس می‌کرد، برای مرگ مادرم سرزنش می‌کند. گاهی خودش را هم سرزنش می‌کند. راه می‌افتد این طرف و آن طرف و زیرلب زمزمه می‌کند که اگر فلان اتفاق نیفتاده بود، اگر بهمان اتفاق نیفتاده بود، میلوچکا<sup>۱</sup> من هنوز زنده بود. خانواده‌ی مهاجر کوچکمان که مدت‌ها به لطف عشق و سوپ لبو مادرم کنار هم مانده بود، دارد از هم می‌پاشد.

پدرم، تنها در خانه‌ای خالی، با غذای کنسروی سر می‌کند و روی روزنامه‌های تاشده غذا می‌خورد، انگار با تنبیه خودش می‌تواند او را برگرداند. پیش ما هم نمی‌آید زندگی کند.

گاهی به دیدنش می‌روم. نشستن در گورستان کلیسایی که مادرم در آن دفن شده را دوست دارم. روی سنگ قبر نوشته:

لودمیلا مایفسکا<sup>۲</sup>  
متولد ۱۹۱۲، اوکراین  
همسر عزیز نیکلای  
مادر ورا و نادژدا  
مادر بزرگ آلیس، الکساندرا و آنا

جادادن همه‌ی این‌ها برای سنگ‌تراش سخت بود. آنجا درخت گیلان پرشکوفه‌ای هست و زیر آن نیمکتی چوبی، رو به مربع مرتب چمن‌هایی که تا نیمه چرخیده‌اند سمت قبرهای تازه، و پرچین زالزالکی که از گندم‌زاری جدایش می‌کند و خودش می‌رسد به مزارع دیگر گندم، سیب‌زمینی، دانه‌ی روغنی کلزا، و همین‌طور می‌رود تا افق. مادرم اهل نواحی استپ بود و از این افق‌های باز آرامش می‌گرفت. پرچم اوکراین دو مستطیل رنگی است: آبی بالای زرد؛ زرد به نشانه‌ی مزارع ذرت، آبی به نشانه‌ی آسمان. این منظره‌ی لُشابی وسیع مسطحی که نمونه‌اش همه‌جا هست، یاد خانه می‌انداختش. فقط آسمان همان قدر آبی نبود.

- می‌دونی نادژدا! مشکل نسل تو اینه که شماها فقط روی سطح زندگی اسکی کرده‌این. صلح. عشق. نظارت کارگرها. همه‌شون یه مشت مهمل آرمانی‌ان. شماها از پس تجمل بی‌مسئولیتی برمی‌آیین، چون هیچ‌وقت اون روی سیاه زندگی رو ندیده‌این.

چرا لحن کش دار طبقه‌فراست می‌خواهرم کفرم را درمی‌آورد؟ چون می‌دانم قلبی است. آن تخت یک‌نفره را که دوتایی رویش می‌خوابیدیم و آن توالت ته حیاط و تکه‌روزنامه‌هایی که خودمان را باهاشان خشک می‌کردیم یادم است. نمی‌تواند گولم بزند. ولی من هم راه‌های خودم را برای کلافه‌کردنش دارم.

- هاه، پس اون روی سیاهه که اذیتت می‌کنه؟ خب چرا نمی‌ری مشاوره؟  
مودیانۀ آن لحن حرفه‌ای بی‌منطقی باشیم، آن لحن ببین چقدر بالغم را رو می‌کنم که موقع صحبت با پاپا به‌کار می‌برم.

- خواهش می‌کنم با اون لحن مددکاریت با من حرف نزن، نادژدا!  
- برو روان‌کاوی. با اون روی سیاه دربیفت. قبل اینکه ناکارت کنه، بریزش بیرون.

(می‌دانم این‌ها کفرش را بالا می‌آورد.)

- مشاوره. تراپی. بیابین همه از مشکلاتمون بگیم. بیابین همه همدیگه رو بغل کنیم تا حالمون بهتر شه. بیابین به بیچاره‌ها کمک کنیم. بیابین کل پولامونو بدیم به بچه‌های گشنه.

با خشونت به لقمه‌ی کوچکی گاز می‌زند. زیتونی می‌افتد روی زمین.  
- ورا! تو هم داغ‌دیده‌ای، هم داری طلاق می‌گیری. تعجب نداره حس کنی زیر فشاری. به کمک احتیاج داری.

- اینا همه‌ش خودگول‌زنیۀ. اون زیر، مردم سخت و بدجنس‌ان و دنبال منافع خودشون. باورت نمی‌شه چقدر از مددکارا بی‌زارم.  
- می‌شه. و ورا! من مددکار نیستم.

پدرم هم خشمگین است. او پزشک‌ها، خواهرم، خانواده‌ی زادچوک<sup>۱</sup>، و مردی را

۱. Millochka: ر.ک. به پانویس ۱، صفحه‌ی ۱۶.

دلم برای مادرم تنگ است، اما دارم با اندوهم کنار می‌آیم. جایی دیگر، شوهر و دختر و زندگی‌ای برای خودم دارم.

پدرم اطراف خانه‌ای پرسه می‌زند که با هم زندگی می‌کردند. خانه‌ای کوچک، بی‌ریخت، مدرن و سنگ‌ریزه‌اندود با گاراژی سیمانی در کنج. دور خانه از سه طرف حیاطی است که مادرم در آن رُز پرورش می‌داد و اسطوخدوس، یاس بنفش، تاج‌الملوک، شقایق، بنفشه، کلماتیس (جک‌مانی و ویل دو لیون)، گل میمونی، پنجه‌برگ، شب‌بوی، پونه‌سای، فراموش‌مکن، گل صدتومانی، اوبرتیا، مونبیرتیا، گل‌استکانی، رُز سنگی، رُزماری، زنبق، سوسن و گلیسین خوشه‌ای ارغوانی که قلمه‌اش را یواشکی از باغ گیاه‌شناسی کُنده بود.

دو تا درخت سیب هست، دو تا درخت گلابی، سه تا درخت آلو، یک گیلاس و یک به که میوه‌های خوش‌بوی زردش بیست سال گذشته جوایز مسابقه‌ی دهکده‌ها را درو کرده‌اند. پشت خانه، آن سوی گل‌ها و چمن‌زار، سه گرت صیفی‌کاری هست که مادرم در آن‌ها سیب‌زمینی، پیاز، لوبیاقرمز، باقلا، نخودفرنگی، ذرت شیرین، کدو، هویج، سیر، مارچوبه، کاهو، اسفناج، کلم‌پیچ و کلم‌غنچه‌ای می‌کاشت. لابه‌لای صیفی‌ها شوید و جعفری هم خودرو درمی‌آید. گرت میوه‌های بی‌هسته‌ی تمشک، توت‌فرنگی، توت‌کوهی، انگورفرنگی سرخ و سیاه و یک درخت گیلاس یک‌طرف با حصاری توری احاطه شده که پدرم برای دورنگه‌داشتن پرنده‌های چاق حریص ساخته‌است. ولی بعضی توت‌فرنگی‌ها و تمشک‌ها از حصار بیرون زده و تا حاشیه‌ی گل‌ها پیشروی کرده‌اند.

گلخانه‌ای هست که انگورهای ارغوانی در آن، بالای کرت‌های پرمحصول گوجه‌ها و فلفل‌ها جلوه‌گری می‌کنند. پشت گلخانه یک آباران جمع‌کن، دو انبار باغبانی، یک کپه‌ی خاک‌برگ و یک تل کود حیوانی هست که مایه‌ی غبته‌ی همسایه‌هاست: کود گاوی غنی، حسابی‌پوسیده و تُردی است، هدیه‌ی باغ‌داری اوکراینی. مادرم بهش می‌گفت «شکلات‌سیاه». رو به کدوها زمزمه می‌کرد «بیابین عزیزای کوچولوی من! یه‌کم شکلات‌سیاه بخورین.»

آن‌ها هم سریع جذبش می‌کردند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند.

هر بار پدرم به حیاط می‌رود، پرهیبِ مادرم را می‌بیند که بین کدوها دولا شده و دستش را دراز کرده تا لوبیاقرمزها را با نخ ببندد: تصویری تار از پسِ شیشه‌ی گلخانه. گاهی صدای مادر اتاق به اتاق خانه‌ی خالی، از پی‌اش می‌رود. و هر بار یادش می‌آید که او دیگر آنجا نیست، زخمش از نو دهان باز می‌کند.

\*\*\*

تماس تلفنی دوم چند روز بعدِ اولی اتفاق افتاد.

- بهم بگو نازدا! به نظرت یه مرد هشتادوچهارساله می‌تونه پدر بشه؟  
می‌بینید چطور همیشه صاف می‌رود سر اصل مطلب؟ نه مقدمه‌چینی‌ای؛ نه «حالت چطوره؟ مایک<sup>۱</sup> و آنا چطورن؟»ی؛ نه گپ‌وگفتی درباره‌ی آب‌وهوا. وقتی فکر بکری به سرش می‌زند، هیچ چیز بی‌اهمیتی نمی‌تواند جلوییش را بگیرد.  
- خب، مطمئن نیستم...

چرا از من می‌پرسد؟ من از کجا بدانم؟ دلم نمی‌خواهد بدانم. دلم این ضربه‌ی عاطفی را نمی‌خواهد که به روزهای مُف‌آویزانی، به دوره‌ای برمی‌گردانم که پاپا هنوز قهرمانم بود و هنوز در برابر تأییدنکردن‌هایش آسیب‌پذیر بودم.  
- و اگه آره نازدا...

قبل اینکه حتی بتوانم به دفاعیاتم نظمی بدهم، تندتند ادامه می‌دهد.  
- به نظرت احتمال اینکه مشکل ذهنی داشته باشه چقدره؟  
- خب ببین پاپا! (مکت کن تا نفس بگیری، لحنش را شاد و منطقی نگه دار،) کاملاً اثبات شده که هرچی سن زنی بالاتر بره، احتمال زاییدن بچه‌ی مبتلا به سندرم داون بیشتره. سندرومه یه جور ناتوانی تو یادگرفتنه؛ قدیم می‌گفتن طرف مُنگله.  
- هوم. (خوشش نیامده.) هوم. ولی شاید بد نباشه خطر کنیم. می‌دونی، دارم فکر می‌کنم اگه هم‌زمان با اینکه زن یه شهروند بریتانیاست، مادر یه شهروند بریتانیا هم باشه، دیگه امکان نداره بتونن اخراجش کنن...  
- پاپا! گمون نکنم درست باشه این قدر عجله...  
- چون عدالت بریتانیایی بهترین دنیاست. هم تقدیر تاریخیه هم مسئولیت، که ممکنه بگن...

عادت دارد مردم را طبقه‌بندی کند. منظورش نژادپرستی نیست. - باشه پاپا. می‌گرم دنبال یه مشاور حقوقی که تخصصش مهاجرت باشه. تا خبری ازم نشده کاری نکنی ها.

\*\*\*

مشاور مرد جوانی است از دفتری حقوقی در مرکز شهر که در کار خودش خبره است. می‌نویسد:

اگر پدرتان قصد ازدواج دارد، باید برای اقامت همسرش به وزارت کشور درخواست بدهد. زن برای پذیرش درخواستش باید این موارد را اثبات کند:

۱. اینکه هدف اصلی ازدواج تضمین ورود یا اقامت او در بریتانیا نیست.
۲. اینکه همدیگر را بیشتر دیده‌اند.
۳. اینکه می‌خواهند تا آخر عمر زن و شوهر بمانند.
۴. اینکه می‌توانند بدون کمک‌های دولتی از پس هزینه‌هایشان بر بیایند.

مسئله‌ی اصلی این است که وزارت کشور (یا سفارت‌خانه، اگر بعد ترک بریتانیا اقدام کند) به دلیل تفاوت سنی و اجرای عقد که مدت کوتاهی قبل از موعد سرآمدن ویزای زن است، احتمالاً هدف اصلی را، به‌سادگی، مهاجرت ارزیابی می‌کند.

نامه را برای پدرم می‌فرستم.

مشاور این را هم می‌گوید که اگر ازدواجشان پنج سال دوام بیاورد یا اگر بچه‌ای از این ازدواج حاصل شود، احتمال موفقیت خیلی خیلی بالا می‌رود؛ ولی این‌ها را به پدرم نمی‌گویم.

همیشه به انگلیسی به شدت لهجه‌دار و قاعده‌مند درعین حال کار راه‌اندازی با من صحبت می‌کند. انگلیسی مهندسی. مادرم با من اوکراینی صحبت می‌کرد، با آن درجه‌بندی نامتناهی مصغره‌های لطیفش. زبان مادری.

- پاپا! یه لحظه وایستا و فکر کن. راستی راستی همینو می‌خوای؟

- هوم. من چی می‌خوام؟ (تلفظش می‌کند: من «چه می‌خوام؟») معلومه پدری همچین بچه‌ای آسون نیست. به زبون فنی بخوای بگی ممکنه... تصور پدرم کنار این زن، دلم را آشوب می‌کند.

- مسئله اینه که اون بالابز هیدرولیکه مدتیه درست کار نمی‌کنه. ولی شاید با والتینا...

وررفتنش با این سناریوی تولیدمثل، از جهات مختلف سنجیدنش، تلاش برای تطبیق دادن خودش با آن، از حد تحمل من خارج است.

- ... چی فکر می‌کنی؟

- پاپا! نمی‌دونم چی بگم.

فقط دلم می‌خواهد دهانش را ببندد.

- بله، با والتینا احتمال داره...

صدایش لطیف می‌شود. دارد فکر می‌کند چطور برای این بچه پدری کند؛ این یکی پسر می‌شود. بهش یاد می‌دهد چطور قضیه‌ی فیثاغورث را با اصول پایه اثبات و چطور هنر ساخت‌گرا را تحسین کند. از تراکتورها با او حرف می‌زند. بزرگ‌ترین حسرت پدرم این است که هر دو بچه‌اش دختر شدند؛ دخترانی با هوشی متوسط؛ نه آن‌طور لوند و خانم، چنان‌که زن‌ها باید باشند، که موجوداتی کله‌شق، سرخود و گستاخ. چه بداقبالی‌ای برای یک مرد. هیچ‌وقت هم سعی نکرده سرخوردگی‌اش را پنهان کند.

- به نظرم پاپا! قبل اینکه هول‌هولی کاری کنی، بهتره یه مشاوره‌ی قانونی بگیری. ممکنه قضیه این طوری که فکر می‌کنی نباشه. می‌خوای من جات با یه مشاور حقوقی حرف بزنم؟

- تاک، تاک. (بله، بله.) بهتره با یه مشاور کمبریجی حرف بزنی. اونجا همه‌جور

خارجی هست. لابد از مهاجرت سر درمی‌آرن.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.